

سخن نامفهوم

نجیب محفوظ. ترجمه محمد دهقانی

۵۷ یادداشت مترجم: مثل بسیاری از داستان های کهن که خواب و تعبیر خواب در آنها مایه شروع یا تحرک داستان است، نقطه آغاز این داستان هم خوابی است که مرشد هندس می بیند و آن را به ضرر خود تعبیر می کند. تلاش برای گریز از سرنوشتی که وی در انتظار خود می بیند او را دقیقاً به همان مسیری می راند که از آن می گریزد. بیهودگی گریز از تقدیر هم یکی دیگر از بن مایه های داستان های کهن است. بن مایه کهن دیگری که در این داستان با آن روبرویم «بازگشت قهرمان» است. قهرمانی که سال ها پیش کشته شده است پسری دارد که به گمان هندس و یارانش اینک به روستا بازگشته تا انتقام پدر را بگیرد. نکته عجیب این که راهنمای هندس برای یافتن و کشتن پسر مقتول یک قاری کور است. مرد کور در ظلمت شب هندس و یارانش را به پناهگاه پسر رهنمون می شود و وقتی از آنها خداحافظی می کند می گوید که نگرانش نباشند چون «کور راهش را توی تاریکی گم نمی کند!» نکته طعن آمیز داستان همین است. کور می رود و هندس و یارانش در ظلمت شب غرق می شوند و به سوی فاجعه می روند.

«ابهام» بر سراسر داستان سایه افکنده است. هنر محفوظ در این است



نجیب محفوظ.

که توانسته، با گزارش واقع، فضایی رازناک و مبهم ایجاد کند و باین مایه های اساطیری و کهن داستانی امروزی بسازد؛ داستانی که به اندازه همان اسطوره های کهن قابل تفسیر و تأویل است.

* * *

مرشدهندس خمیازه ای کشید و ملافه را از روی خود کنار زد. توی رختخواب نشست و زانوهایش را بغل گرفت و قوز کرد. از صورت گرد و گوشتالویش معلوم بود که سخت نگران است. زنش را دید که وسط اتاق ایستاده و دارد موهای آشفته اش را زیر روسری قهوه ای رنگش جمع می کند.هندس با صدایی خواب آلود گفت:

چه خواب عجیبی.

زنش به سوی او برگشت و گفت:

خیر است ان شاءالله.

تا صبح حسونه طرایشی را خواب می دیدم.

زنش نگاه بی تفاوتی انداخت وهندس با چشمان قوش مانندش به او نگاه کرد.

آثار زرد و خورد و زخم های کهنه در چهره اش دیده می شد. گفت:

حسونه طرایشی!... یادت نیست؟ همان که چشمش دنبال فتونه بود؟

زن آهی کشید و زیر لب گفت:

بله... خیلی وقت پیش بود!

تقریباً پانزده سالی می شود...

خب، چی دیدی؟

همان طوری بود که شب آخر تو خیمیه دیدمش، زیر پاهام افتاده بود و دهن و چانه و بالای

پیراهنش غرق خون بود!

پناه بر خدا.

همان حرف های آخرش را تکرار کرد: «توی قبر هم که باشم می کشتم هندس».
پناه بر خدا.

بعد دیدم یک جایی نشستیم که هیچ معلوم نیست کجاست. داشتیم بلندبلند می خندیدیم مثل همان وقت ها که با هم دوست بودیم. بادلخوری گفت: تو مرا کشتی. گفتم: تو هم تهدید کردی که از من انتقام می گیری. خنده بلندی کرد و گفت: همه چیز را فراموش کن، من که فراموش کردم. دیروز پسرم را دیدم و به او گفتم: فقط به زندگی فکر کن و مرگ و مرده ها را بگذار به امان خدا. بعد آن قدر خندیدیم که بیدار شدم ...

خطوط چهره زن در هم رفت، و ابر تیره ای از خاطرات او را فرا گرفت.
هندس با حالتی افسرده گفت:

ترسیدی!

هرگز، فقط می خواهم بدانم تعبیرش چیست.

مهم این است که مرا به یاد چیزهایی انداخت که فراموش کرده بودم.

زن که به فکر تعبیر خواب بود با تکان سر از شوهرش پرسید که منظورش از «چیزها» چیست.
هندس گفت:

یادم آمد که می گفتند روزی که حسونه را دفن کردند زنش بچه اش را بالای قبر گرفت و نذر کرد که اگر پسرک زنده بماند انتقام پدرش را از من بگیرد.

اما زن حسونه از بعد از مرگ شوهرش گم و گور شد و دیگر هیچ کس او را ندید.

بله، شاید حالا پسرش جوان رعنائی شده باشد!
زن که دوست داشت به خودش و شوهرش دلداری بدهد گفت:

تو ریس این قبیله ای، مردهای این قبیله مردهای تو اند. خدا بزرگ است.
هندس با ناراحتی گفت:

تا وقتی دشمنم را می شناسم آزش ترس ندارم، اما کسی که نه می شناسمش و نه می بینمش...!
زن با نگرانی روی میلی که کنارش بود نشست. هندس ادامه داد:

تعبیر خواب برعکس ظاهرش است و این یعنی این که حسونه پسرش را وادار می کند که انتقام بگیرد.

چطوری؟ پانزده سال است که مرده!

همان طوری که دیشب با من حرف زد!

زن ناراحتی اش را با لبخندی پنهان کرد و گفت:

قبیله ما که معلوم است، هیچ غریبه ای نمی تواند توش مخفی شود، تو هم که رئیس قبیله ای، تو کل به خدا.

مرشد هندس از خانه خارج شد. جمعی از یارانش او را در میان گرفته بودند و کالسکه چی جلوتر از او راه می رفت. هندس از کوره راه به قهوه خانه حلمبوحه رفت. روی نیمکت مخصوصش نشست که هیچ کس غیر از او بر آن نمی نشست. خوابش را برای دوستانش تعریف کرد. طمبوره با بی خیالی خندید و گفت:

کدام مادری پسرش را به جنگ تو می فرستد مرشد؟
اما سمکه که محتاط تر بود گفت:

از وقتی خدا این دنیا را آفریده قبیله ما همدیگر را می کشته اند.

اما هیچ کس از پسر حسونه و مادرش خبر ندارد.

عنازه قهوه چی که جای پدر هندس بود گفت:

معناش این است که پسر حسونه ممکن است هر وقت و هر جایی سروکله اش پیدا شود!

مرشد هندس از روی تمسخر با صدای بلند خندید. طمبوره گفت:

ما مثل دیوار دورت را می گیریم.

ولی عنازه که چشمهای تراخمی و اشک آلودش را مرتب باز و بسته می کرد، گفت:

این خواب حتماً یک معنایی دارد. تو را به یاد چیزی می اندازد که یادت رفته! خواب هندس در تمام قبیله شایع شد. و هر کس آن را به نوعی دیگر تعبیر می کرد. مردان قبیله خود را برای جنگ آماده می کردند. هندس انگار بی خیال بود و آزادانه رفت و آمد می کرد. یک روز غروب شیخ در دیری به قهوه خانه آمد.

در دیری قاری کوری بود که از راه تلاوت قرآن در قهوه خانه ها و شیره کش خانه ها روزگار می گذراند و در ایام تعطیل بازارش گرم بود. با مرشد دست داد و بعد صمدیه* خواند و رو بروی او نشست و گفت:

مرشد، اگر پسر حسونه را می خواهی من می شناسمش!

ناگهان همه چشمها به سوی او برگشت. در یک لحظه چنان اهمیتی یافته بود که در تمام عمر شصت ساله اش به یک صدم آن هم نرسیده بود. هندس برای اولین بار در عمرش به او خیره شد و چشم های خیس و پیشانی پهن او را که مثل پنجره ای بسته بود بدقت کاوید. و پرسید:

چند وقت است که او را می شناسی؟

یک سال است یا شاید هم بیشتر.

چطور شناختیش؟

تصادفاً، وقتی داشتیم بین قبرها راه می رفتیم.

کجا زندگی می کند؟

نمی دانم. یک مجلس فاتحه بود، رفته بودم برای کسانی که سر قبر بودند قرآن بخوانم. همان جا

شناختمش. مادرش را هم شناختم.

اسمش چیست؟

اسمش را دیگر نشنیدم.

صورتش را هم که ندیدی!

اما صدایش را می شناسم!

خندس بالحنی تحقیر آمیز پرسید:

-آخرین بار کی به قبرستان رفته بودی؟

عید فطر گذشته.

مادر و پسر تو قبرستان چی به هم می گفتند؟

یا قرآن گوش می کردند یا حرف های معمولی می زدند.

هیچ از مرده حرفی نزدند؟

من که نشنیدم.

خندس آهی کشید و گفت:

چیزی نگفتی که به درد بخورد، کور عاجز!

اما عتاره بالحن معنی داری گفت:

گفت که قبر را می شناسد.

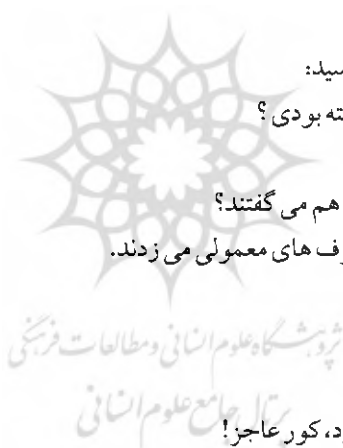
وقتی شیخ دردبیری رفت طمبوره گفت:

عید بزرگ می رویم تا به چشم خودمان ببینیم...

بعدش؟

بقیه اش را بگذارید به عهده من!

یعنی پیش از این که بدانیم چکاره است بکشیمش؟



شوریه شگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
تألیف: علی محمد علی

این کار به مرده ها چیزی اضافه نمی کند، از زنده ها هم چیزی کم نمی کند! روز عید بود. هندس و یارانش در گورستان اطراف قبری که شیخ در دیری به آنها نشان داده بود پراکنده شدند و خود را قاطی جمعیت کردند تا کسی به آنها شک نکند. دور بر گوری را می پایدند که پشت یک دیوار خراب در فضای باز قرار داشت و فقط یک درخت خرما کنار آن بود. در چوبی بقعه که روی آن کنده کاری شده بود کهنه و زوار در رفته بود و بیم آن می رفت که با اولین وزش سخت باد از جا کنده شود. روز به پایان رسید و هیچ کس به در نزدیک نشد. شیخ در دیری در آن حوالی می گشت و کاسبی می کرد، و گهگاه به بقعه سرک می کشید و چون می فهمید که در هنوز بسته است دوباره پی کارش می رفت. سمکه به شیخ در دیری نزدیک شد و سر به گوشش برد و گفت:

به ما دروغ گفتی کور بدبخت.

شیخ فریاد زد:

به خدا دروغ نگفتم.

سمکه با آرنجش به او کوبید و گفت:

از ترابی پیرس و زود بر گرد.

شیخ رفت و اندکی بعد برگشت و خبر داد که ترابی نمی داند چرا زن و پسرش هنوز نیامده اند. نپر سیدی خانه اش کجاست؟

توی باب الریغ است، اما چیز بیشتری نمی داند.

پس از وقفه کوتاهی شیخ ناگهان گفت:

عجیب است که مردنه اسمش را می داند نه کارش را، ولی وقتی حرفش تمام شد گفت: «خدا خودش به دادمان برسد». وقتی ازش پرسیدم چرا این حرف را می زند گفت: «تو کلت به خدا!» مردها با چهره های گرفته به کوره راه بازگشتند. فهمیده بودند که جوان ناشناس برآستی اسرارآمیز است یا سعی می کند خود را اسرارآمیز جلوه دهد. می دانستند که واقعاً خطرناک است و باید خطر او را جدی بگیرند.

طمبوره پرسید:

اگر این چیزهایی که در موردش می گویند درست باشد پس چرا دست به انتقام نمی زند؟
عناره بانا راحتی گفت:

زیاد نگران این مسأله نیستیم، فعلاً نگران آینده ایم.

بعد چشمان برافروخته اش را مالید و گفت:

هیچ کس بیخودی خواب نمی بیند!

در این هنگام شیخ در دیری گفت:

همین حالا می روم و جا و مکان دقیقش را پیدا می کنم.

شیخ غیبت زد و یک روز کامل از او خبری نشد. سپس برگشت و با خوشحالی اعلام کرد که خانه جوان را پیدا کرده است. گفت که جوان با او حرف زده و گفته است که چون مادرش مریض بوده نتوانسته به زیارت قبر پدر بیاید. شیخ کوتاه ترین راه را به خانه جوان نشان داد که از مکان خلوتی می گذشت و توجه کسی را جلب نمی کرد. ولی نمی دانست که آیامی خواهند او را بکشند یا فقط ببینند و بترسانندش!

نقطه آغاز این داستان هم خوابی

است که مرشد هندس می بیند و آن

را به ضرر خود تعبیر می کند. تلاش

برای گریز از سرنوشتی که وی در

انتظار خود می بیند او را دقیقاً به

همان مسیری می راند که از آن

می گریزد. بیهودگی گریز از تقدیر هم

یکی دیگر از بن مایه های داستان های

کهن است. بن مایه کهن دیگری که

در این داستان با آن روبرویم

«بازگشت قهرمان» است.

نجیب محفوظ

از سکوت مرشد همه فهمیدند که کار را به عهده ایشان نهاده است. چون بر اثر سالها معاشرت با او می توانستند بی آن که حرفی بزنند به مقصودش پی ببرند. طمبوره بالحن ریشخند آمیزی گفت:

بیچاره به دست آدم ناشناسی کشته شد!

عناره بالحن تردید آمیزی پرسید:

شما چه می دانید چقدر رفیق و یار و یاور دارد؟

نگاههای تلخی رد و بدل کردند و سپس

تصمیم گرفتند همان نقشه ای را اجرا کنند که از

پیش تدارک دیده بودند.

در شبی سخت تاریک هندس و یارانش از

خانه بیرون آمدند؛ همگی سوار کالسکه شدند

و پیش پاهای خود جایی برای شیخ در دیری باز

کردند. بیابان را به سرعت طی کردند و به تپه

مانندی رسیدند که دوراه از آن جدا می شد و

راه اصلی به طرف باب الربع می رفت. در این

هنگام کالسکه چپ گفت:



تو این خرابه کالسکه نمی تواند یک وجب هم جلوتر برود. از کالسکه پیاده شدند. شیخ در دیری از آنها خواست دنبال آبی بگردند که بالای سرایشی بلندی جمع شده است. آب چند متر دورتر از آنها بود و برق آن زیر نور ستاره هادیده می شد. شیخ گفت: خانه آخر همین سرایشی است؛ هیچ خانه دیگری دورویش نیست، چون از دو طرف میان خرابه هاست و از طرف دیگر هم به حیاط بزرگ یک کاروانسرای می رسد. خدا پشت و پناهتان. من هم دیگر می روم.

حندس گفت:

صبر کن، راه را توی تاریکی گم می کنی.

شیخ همچنان که می رفت گفت:

کور راهش را توی تاریکی گم نمی کند.

آهسته می رفتند چون راه سخت ناهموار و پر از سنگ و زباله بود. در میان خرابه ها بوهای بد و گاه نفرت انگیزی به مشام می رسید، انگار که شکم شب پر از لاشه های متعفن بود. تاریکی شدیدتر شد چون به گذرگاهی تنگ و سرپوشیده رسیدند که آن را ندیده بودند. در دو سوی گذرگاه دو دیوار مقابل هم بود که اصلاً دیده نمی شد. هیچ چیزی نمی دیدند، انگار چشم نداشتند. همه چیز، حتی هیکلشان در تیرگی گذرگاه رنگ باخته بود؛ از گامهاشان صدایی مثل خش خش خزنندگان و از دهانشان صدایی چون فش فش مار برمی خاست. از دور نور ضعیفی دیده می شد. عناره گفت:

در می زنیم و مثل بلای آسمانی بر سرش نازل می شویم؛ نه کسی چیزی می شنود و نه کسی هست که ببیند.

دیگران با درنده خویی تکرار کردند:

نه کسی چیزی می شنود و نه می بیند.

سپس صدای ددمنشانه حندس به گوش رسید که می گفت:

و بعد کابوس تمام می شود!

ناگهان فریادی شبیه زوزه از گلویش برخاست، و هیکل تومندهش یکباره بر زمین افتاد. همه یک صد فریاد زدند «مرشد حندس». و فریادهای خشم و شیون به آسمان برخاست. به تاریکی بیکران خیره شدند اما جز مردک کور کسی را نمی دیدند. سمکه از ته دل فریاد کشید و درشکه چی را صدازد تا فانوس درشکه را برایشان بیاورد. حندس آهی کشید و سکوت همه جا را فرا

گرفت. سپس با صدایی بریده و لرزان گفت:

عناره، مرا کشتند... بین شماها...

در زیر نور فانوس مرشد هندس را دیدند که به رو در افتاده بود؛ سرش برهنه و ساقهای پایش معلوم بود، و خونش آهسته، میان شن‌ها جاری بود. از خشم و کین به خود می‌لرزیدند. هرگز خود را تا به این حد عاجز و ناتوان نیافته بودند. نه چماقی بالا برده، نه دشنه‌ای کشیده، و نه آجری پرت کرده بودند؛ هندس وقتی کشته شد که داشتند با او حرف می‌زدند. اما قاتل کجا و خانه اش کجا بود؟ به جای خانه مقبره عارفی را یافتند که در طاقچه‌ای بر دیوار آن دو شمع روشن بود. هیچ کدام قاتل را ندیدند که مخفی شده باشد یا بگریزد. هیچ چیز از او به گوش نرسید و هیچ اثری از او نیافتند. ♦ ♦ ♦



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی